

فرزند خوانده‌ی

ترجمه‌ی: امیر دیوانی

مدتی بعد، موقعی که در تخت دراز کشیده و باهم به بررسی عکس‌ها می‌پردازیم، جو پیشنهاد می‌کند که درباره‌ی انحراف چشم دخترک اندکی تحقیق کنیم. دکتر «اسپاک» و سایرین به ما اطمینان خاطر می‌دهند که انحراف یا لوچی جزئی یک چشم در بیشتر کودکان شایع بوده و نوعاً خود به خود بهبود می‌یابد.

شور و شوق ناگهانی سراسر وجودم را در برمی‌گیرد. قرار بر این شده است که من و جو، پدر و مادر کودکی شویم. آیا ما دوتن را به هم نزدیک‌تر می‌کند، به نحوی که سال‌ها انتظارش را می‌کشیدیم. از نیویورک به سان فرانسسکو و از آن دیار به هنگ کنگ می‌رویم و سرانجام به نانجینگ می‌رسیم. مقصد ما «یانگ ژو» شهر کوچکی در جغرافیای پهناور کشور چین، در جنوب شرقی بیجینگ و شمال غربی شانگهای است. وقتی در نانجینگ فرود می‌آییم، به سبب آن که از مناطق زمانی بسیاری گذشته‌ایم، از راهنمای سفر می‌خواهیم تا ساعت ما را به وقت محلی تنظیم کند. آه، امروز دوشنبه ۱۶ ژانویه است، ساعت کمی از ۱۵ (سه بعدازظهر) گذشته که به آن جا وارد می‌شویم.

در نخستین دیدارمان با مأموران سازمان پذیرش فرزندان، مسئولان دفتر به ما می‌گویند، چون دخترمان در بیمارستانی واقع در محدوده‌ی شهری «یانگ ژو» متولد شده است، ما می‌توانیم نسبت به تاریخ تولدش خاطر جمع باشیم. نام او را یانگ سایمینگ نهاده و مستقیماً به پرورشگاه آورده‌اند. من این اطلاعات را همچون مائده‌های آسمانی به ذهن می‌سپارم. شمار زیادی از کودکان بی‌سرپرست چین در خیابان‌ها، زیر پل‌ها، درگاه‌ها درحالی که چند اسکناس به لباس‌هایشان ستجاق شده، یافت می‌شوند. به علت محدودیت قوانین چین در داشتن بیشتر از یک فرزند و هم چنین به دلیل رسمی که برتری پسران را مدلل می‌دارد، اکثر نوزادان رها گشته را دختران تشکیل می‌دهند، دختر ما که اشکالی در پذیرش متصور نیست، اصلاً به سبب خصومت یا تنگدستی به حال خود رها نشده است.

از راهنمایمان می‌پرسم: «اسم دختر ما به چه معنی است؟»

توضیح می‌دهد: یانگ، نام خانوادگی تمام بچه‌هایی است که در یانگ ژو رها می‌شوند و سایمینگ نیز مفهوم درخشان و شکوهمند همچون ماه و خورشید را در بر دارد. روز بعد در هتلی در یانگ ژو تازه کفش‌های کتانی‌ام را در آورده‌ام تا بخوابم

به مادرانشان می‌چسباند و من در حیرتم که چه کسی دامن تهی‌ام را پر خواهد کرد. من و جو در این تابستان فزون‌تر از هر زمان دیگری از یکدیگر جدا بوده‌ایم. بعد از آنکه درمان‌های زیست شناختی نتیجه نداد، به جو فشار آوردم تا به معالجات بارور سازی رو کند. وی را واداشتم به نزد رایزنی بستاند. به مسیر دشوار و ناهموار فرزند خواندگیش کشاندم، جایی که حالا در آن سرگشته و حیرانم. بعد از زدودن تمام موانع (وطنی و بین‌المللی) که به سبب سن زیادمان، عوامل باز دارنده شده بودند (من سی و هشت سال داشتم و جو پنجاه و یک سال داشت)، به این فکر افتادیم که یک کودک چینی را فرزند خوانده‌ی خود کنیم.

جو که پیوسته درباره‌ی بچه دار شدن دودل بود، در نظر مخالف خویش برای پدر شدن یکسره ثابت قدم شده است. پیامدی که می‌دانم از فشار طلاق فرسای جسمی و روحی دوسال گذشته سرچشمه گرفته است. با این حال، وی به من گفته است که در تمام مراحل پذیرش فرزند تا پایان ثابت قدم خواهد بود. نمی‌دانم بعداً چه پیش می‌آید!

حوالی سال نو است و من کتم را می‌پوشم تا سرقراری بروم. در این موقع زنگ تلفن دفتر کارم به صدا در می‌آید. رابط ما از سازمان پذیرش فرزند می‌گوید: «خبرهای خوبی دارم. بچه‌ای برایتان پیدا کرده‌ایم.» به این ترتیب قرار بر این می‌شود که در شانزدهم ژانویه خودمان را به شهر «نانجینگ» چین برسانیم.

چند روز بعد عکس‌هایی از «یکی» که قرار است دخترمان بشود، به دستمان می‌رسد: چند عکس رنگی فوری گذرنامه‌ای‌اند. گونه‌های پف کرده‌ی صورتی‌اش تاجانه‌ی باریکش امتداد دارند. دهانش کوچک است و لب‌هایش باریک و لب پایینی اندکی پهن‌تر از لب بالایی به نظر می‌آید. بینی خوش‌ترکیبی دارد. چشمانش درشت و قهوه‌ای‌رنگ‌اند. به سختی می‌توان تشخیص داد که چشم چپش اندکی حالت لوچی دارد. در تصویر، سرش تقریباً بی‌مست، اما خیلی تیره به چشم می‌آید.

چند ساعت بعد شوهرم را می‌بینم که برای اولین بار با دقت به عکس دخترک چینی نظر دوخته است. لب‌هایش با شک و تردید باز می‌شود. «پس موهایش کو؟ نکند کچل باشد؟ آیا گوش‌هایش پایین افتاده‌اند؟» - ولی تبسم حاکی از خشنودی سینمایش، نشانگر چیز دیگری است و آن اینکه او خیلی خیلی خوشحال است.

در نقطه‌ای دور دست، کودکی منتظر بود تا گذشته‌ی دردناک زوجه‌ی را محو کند. از شنا برگشته‌ایم، اما هنوز شام نخورده‌ایم. بچه‌ها ناآرام و بی‌قرارند. من در خانه‌ی پدر و مادرم هستم و می‌توانم صدای دوبرادرزاده‌ی بزرگم را که دارند بازی می‌کنند، بشنوم. دره‌های تاریک بیرون، روی ایوان، کنار خواهر کوچک‌ترم «آن» و زن برادرم «کاندیس» نشسته‌ام و به چراغ‌هایی چشم دوخته‌ام که در دور دست، برابر چین‌خوردگی‌های کوه‌های «بلوریج» کارولینای شمالی می‌درخشند. حال خوشی دارم، یقیناً خیلی بهتر از سال پیش، یعنی زمانی که برای شرکت در گردهمایی سالیانه‌ی مربوط به سال هزار و نهصد و نود و سه آمدم. در آن موقع به خاطر خبر تکان دهنده‌ی پزشک‌مان، مات و پریشان خاطر بودم. آخر او اعلام کرد که من و همسر «جو» دیگر بچه دار نمی‌شویم!

بیشتر روزهای آن هفته را در اتاق زردرنگ مخصوص پذیرایی پدر و مادرم سپری کردم و دوراز چشم سایرین خودم را به ویژه از پنج برادر زاده و خواهر زاده‌ام پنهان ساختم. «جو» از حالت روحی شکننده و هراس‌انگیز من نگران بود. ناگهان کوچک‌ترین برادر زاده‌ام سکوت ایوان را می‌شکند. وی جیغ زنان از بین در شیشه‌ای می‌گذرد و فریاد می‌زند: «مامان! ماما!» آن گاه دست خود را بالا نگه می‌دارد تا «کاندیس» بلندش کرده و در آغوش بگیرد.

لحظه‌ای بعد دوبچه‌ی «آن» پیدا می‌شوند. «جری» خود را به دامن وی می‌کشانند، انگشت شستش را به دهان می‌زند، سرخویش را به سینه‌ی مادرش می‌چسباند. «امیلی» می‌ایستد و پاهای مادرش را نوازش می‌کند. بعد با سقلمه زدن به جری می‌کوشد تا جایی برای خود باز کند. جری نیز بی‌آنکه دیدگانش را از هم بگشاید، ناله کنان می‌گوید: «امی! دست بردار!» من که تنها به آرام کردن آنان می‌انديشیم، می‌گویم: دامنم خالی است. کی می‌خواهد این‌جا بنشیند؟ امیلی با فروکردن سر در شکم مادرش پاسخ می‌دهد. در پی لحظه‌ای ناراحت کننده، آن چیزی را در گوش امیلی زمزمه می‌کند. خواهر زاده‌ها با نگاه شیطنان‌آمیزی به سویم می‌آید. دستانش را دور کمرم حلقه می‌زند و نجواکنان می‌گوید: «خاله جیل، دوست دارم.» آن گاه پیش از اینکه بتوانم جمله‌ی من هم دوست دارم را تمام کنم، دوان دوان به آغوش «آن» برمی‌گردد.

در این موقع همگی ساکت نشسته‌ایم، مادران کودکانشان را نوازش می‌کنند. بچه‌ها خودشان را

در روزهای پایانی اقامتمان در چین، رختخواب بکی را در فاصله‌ی دورتری از تخت خویش پهن می‌کنم. او فعال تر شده و به فضای بیشتری برای وول زدن احتیاج دارد. نیمه شب با صدای خس خس از خواب می‌پریم، سرم را به دستم تکیه داده و چو را تماشا می‌کنم که بکی و بسترش را به فضای میان تختخواب‌هایمان منتقل می‌کند.

آهسته می‌گویم «جو؟» او نجواکنان می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم از او جدا شوم.» در لحن صدایش، ایمنی موج می‌زند.

در آن لحظه پی می‌برم که تردید و دودلی جو برای پدر شدن برطرف شده است و بکی صاحب پدری شایسته خواهد بود. دوسال بعد به یاد نخستین شبی می‌افتم که بکی پیش ما آمد. به شوهرم می‌گویم: «من می‌دانستم که مهر بکی در عرض سه دقیقه به دلت نشست است، لیکن فکر نمی‌کردم که به یک «ابر پدری» بدل خواهی شد. تبسمی در سیمایش سایه می‌افکند، او هم خرسند و از طرفی آشفته است. با بی حالی می‌گوید: «نه، سه دقیقه طول نکشید، زمان بیشتری گذشت.»

– «بلی درست است.»

او مصرانه اظهار می‌کرد: «نه، باورکن،» شانه را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این جریان تا پاسی از نخستین شبی که ما به گونه‌ای...»

پرسیدم: «چرا؟ مگر اتفاق خاصی رخ داد؟»

– «آره، بکی بیدار شد و گریه کرد. تو خواب بودی و نمی‌خواستیم بیدار شوی. بنابراین او را بغل کردم و در راهرو بالا و پایین بردم و برای آرام شدنش زمزمه سردادم و وقتی به اتاق برگشتم، تازه فهمیدم که آواز می‌خوانده‌ام. در این موقع مکث می‌کند و صورتش سرخ می‌شود. پرسیدم: «مگر چه خواندی؟»

«همان ترانه‌ی بله آقا، این بچه من است.» را خواندم.

می‌برد.

صبح که بیدار می‌شویم، شوهرم به من می‌گوید که ساعت دو و سی دقیقه‌ی بامداد با صدای گریه‌ی «بکی» بیدار شده، پوشکش را عوض کرده و به او شیر داده است.

خوشبختانه یا بدبختانه در چهارمین روز اقامتمان در یانگ ژو دچار ناراحتی معده می‌شوم. ولی هنوز توانایی آن را دارم تا با «بکی» در کاری که فوراً به فعالیت مورد علاقه‌مان بدل شده بود، شرکت جویم. ما با هم روی تخت دراز می‌کشیم و سرهایمان را روی یک بالش می‌گذاریم. سپس به عمق چشمان هم خیره می‌شویم. هر دو لبخند می‌زنیم. تبسمان به خنده تبدیل می‌گردد. هم چنان که به یکدیگر خیره می‌شویم، من حس می‌کنم که گویی روح او را در آغوش گرفته‌ام.

جدای آن، کاری غیر از خوابیدن هم دارم و آن اینکه جو و بکی رادر حالتی بیینم که وی به همان نیازهایش می‌پردازد.

که ناگهان صدای بلند ضربه‌هایی را که به در زده می‌شد، می‌شنوم. صدایی از راهرو برمی‌خیزد: «برای بردن بچه آماده‌اید؟» با بی حالی می‌گویم: «نه، هنوز نه. حالا زوداست. لطفاً بروید و بعداً بیایید.»

سپس راهنمایمان به اتفاق سه نفر یک‌مرتبه وارد اتاق می‌شوند. من صاف می‌نشینم. او مردی باعینک رنگی و لبخندی دل‌نشین را به عنوان معاون رئیس پرورشگاه به من معرفی می‌کند. مرد و زن دیگر، کارمندان دفتری بودند که کم‌تر از ۲۴ ساعت قبل در نانجینگ با ایشان آشنا گشتیم.

آن‌گاه یک‌مرتبه پنج، شش زن که نخودی می‌خندیدند، به اتاق گام می‌نهند و کنار تختم حلقه می‌زنند، دستم را می‌گشایم و در لحظه‌ای حیرت آور، یک جفت دست فروود می‌آیند تا نوزادی را که در قنداق آبی سیری می‌لولد، در دستم بگذارند. بچه می‌خندد و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش، توجه همه را به خود جلب می‌کند. وقتی که سرم را پایین می‌آورم و دیدگانمان به هم گره می‌خورند، دخترک، صورتش را با کنجکاوای زیرکانه برانداز می‌کند. نجواکنان می‌گویم: «سلام، عزیزم.» بعد، از آن‌جا که میل ندارم میزبانان چینی‌ام را بیازارم، کلماتی را که مدت‌ها آرزوی گفتنشان را در دل می‌پروراندم آهسته برلب آوردم: «سلام، بکی.»

او در میان دست‌هایم می‌لولد و می‌کوشد همه چیز را یک‌باره ببیند. آن‌گاه با سکون و آرامش فراتر از سن هفت‌ماهگی‌اش، آسوده خاطر روی زانوئیم قرار می‌گیرد و بلافاصله قلب، روح و دامنم را تا ابد تسخیر می‌کند.

می‌دانید، مهم نیست که شما چه سان و از کجا صاحب فرزند می‌شوید. وقتی بچه‌ای به خانه‌تان وارد می‌شود و شما پدر و مادرش می‌شوید، دیگر والدینش هستید. به همین خاطر من و همسرم در اتاق هتل این شهر غریب، سرانجام پدر و مادر شدیم. باهم لباس‌هایش را درمی‌آوریم تماشايش کرده، بدنش را نوازش می‌کنیم و از روی غریزه، به رسم متداول تمام پدر و مادرهای جهان انگشتان دست و پایش را می‌شماریم.

آن شب بچه‌مان میان تخت من و جو روی زمین می‌خوابد. وی را تماشا می‌کنیم و از عشق و دلدادگی سخن می‌گوییم. بعدخسته و کوفته خوابمان

